



پیغام عشق

قسمت چهارصد و شصت و سوم





آقای نیما از کانادا



ذوقِ حزم، اطاعتِ امر

روزی شخصی به استاد معنوی‌ای رسید و از او خواست که او را به شاگردی بپذیرد. استاد به او گفت که او شایستگی شاگردی او را ندارد. پس از التماس و لابه‌فراوانِ شخص، استاد راضی شد و گفت: باشد، حال چیزهایی که می‌گویم را بایستی انجام دهی. سپس یک عالمه کار ردیف کرد و به او گفت که انجام دهد. شاگرد با خود گفت که چقدر کار سخت است و چقدر هم زیاد. از استاد پرسید: اینهمه که من باید کار بکنم، استاد بایستی چه کار کند؟ استاد گفت: استاد از این کارها نمی‌کند. شاگرد بلافاصله گفت: پس من نمی‌خواهم یاد بگیرم چگونه شاگردی کنم؛ به من یاد بده چگونه استاد شوم!

چون ندادت بندگی دوست دست
میل شاهی از کجالت خاسته‌است؟

—مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۹

حضرت مولانا می‌فرمایند اگر علمی یاد گرفتی، بدان از کی یاد گرفتی؟ دور برت ندارد که کسی شده‌ای؛ جار نزن
دیگر من به خدا زنده شده‌ام و استادم و هیچ چیزی بر سکون من در این لحظه تأثیری ندارد. حزم کن. خودت
را نشان نده. جلب توجه نکن:

چراغ است این دل بیدار به زیر دامنش می‌دار
از این حال و هوا بگذر، هوایش شور و شر دارد

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۳

حضرت حافظ نیز تأکید می کنند که اگر می خواهی از خدا مزد بگیری، باید از استاد معنویات، از سخنان خدا، اطاعت کنی؛ نه اینکه توی صندوق همانیدگی بیافتی و هرچه من ذهنیات به تو دیکته می کند با عقل جزوی، تبعیت کنی. مزد هم یعنی بالا رفتن ارتعاشت، کندن از همانیدگی ها و راهیابی به آسمان درون. باز شدن پر عشق. پذیرش اتفاق این لحظه، بدون قید و شرط. چشم گفتن از روی دل، نه از روی فکر:

سعی نأبرده در این راه به جایی نرسی
مزد اگر می طلبی طاعت استاد پیر

– دیوان حافظ، غزل ۲۵۰

آقای نیما، در راه معنوی، از پرسیدن سؤال حزم داشته باش؛ یعنی زودتر بین که از پی این سؤال پرسیدن‌ها، سؤال‌های دیگر زاییده می‌شود. هرچه که ذهنت فشار می‌آورد، با مرکز عدم و از طریق فضایی که دور این فشارِ من‌ذهنی گشوده شده، نظاره کن و هیچ مگو. صبر داشته باش.

همیشه به نمی‌دانم‌های خود اقرار کن. نگو که سؤال نمی‌پرسم چون همه‌چیز را می‌دانم. حتی نگو که می‌خواهم بدانم. از این فرصت پیش آمده غافل نشو. غفلت کنی، پات می‌رود رو مین‌های من‌های‌ذهنی. تقوا داشته باش و بدان تا موقعی که صاحب نفس و سرشار از همانیدگی هستی، ذوق اطاعت را نمی‌فهمی و هرچه پیش می‌آید برایت زهر است، البته که برای من ذهنی‌ات.

تو صاحب نفسی، ای غافل میان خاک خون می‌خور
که صاحب دل اگر زهری خورد، آن انگبین باشد

– دیوان عطار، غزل ۲۶۴

فقط اطاعت امر کن. تقوا پیشه کن. بترس از اینکه این مرکز نیمچه عدم شده و نیز کم و بیش حال خوبت از
بین برود. آن موقع شاید، دمی، یار پرده از رخ بردارد و خود را به تو نشان دهد. دیده‌ نظر را جایگزین دیده‌
محدود از پشت عینک همانیدگی‌ها می‌کنی:

اگر از نقطهٔ تقوا، بگردد یک دَمَت دیده
سزای دیدهٔ گردیده میل آتشین باشد

– دیوان عطار، غزل ۲۶۴

این همان دم است که تو می‌گویی خدایا، من عریان از همانیدگی‌ها هستم. من هیچی جز تو نمی‌خواهم. اصلاً
همان هم نمی‌خواهم. بنده‌ی امر توام، خواهی بیا ببخشا، خواهی برو جفا کن!

این همان دمی است که می‌گویم خدایا هیچ کشتی ندارم، هیچ دانشی ندارم. زخم‌خورده و خسته از این جدایی؛
اشک بر چشمانم جاری، خون از دلم روان. آن موقع سَرَم را می‌خاری و با عشقِ بی‌نهایت می‌گویی: سر بجنبان
که بلی جز که به سر هیچ مگو.

خنک آن دم که بگوید به تو دل کشت ندارم
تو بگویی که: بروید پی تو آنچه بکاری

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۱۴

آن موقع است که من می‌شوم بنده‌ی امر تو؛ امر کنی، با حزم و صبر و شکر و پرهیز و تقوا اطاعت می‌کنم.
تمامی توانم را در راه خدمت به شاه جهان، با صداقت و عشق به کار می‌برم. باشندگانی هم مرا یاری خواهند
کرد. همان انرژی‌هایی که از فضای گشوده شده، از آسمان درون، از ملاء‌اعلا به کمک من می‌آیند که در این
شب ذهن گم نشوم.

من بندهٔ آن عاشق کو نر بود و صادق
کز چستی و شبخیزی از مه گل‌هی یابد

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۹۹

در خدمت شه باشد شب همراه مه باشد
تا از ملاء‌اعلی چون مه سپهری یابد

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۹۹

هر که از خورشید باشد پشت گرم
سخت رو باشد، نه بیم او را، نه شرم

—مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۳۹

از اینکه دیگران مرا به سُخره بگیرند، قصد به شک و تردید انداختن مرا داشته باشند، نه ترس دارم، نه شرم.
من در این لحظه اَلست را زیر پا نگذاشته‌ام:

عاشقِ مست از کجا، شرم و شکست از کجا
شنگ و وقیح بودی، گر گروی السّتی

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۸۴

ذوق حزم، همراه با اطاعتِ امرِ خدا، مرا از راه باز نمی‌دارد. من به منظرِ خدا راه پیدا کرده‌ام:

بندۀ امرِ توأم خاصه در آن امر که تو
گویی‌ام: خیز، نظر کن به سوی منظرِ من

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۰۱

آن جوهای خمر خدا را به یاد می‌آورم؛ همان که از این ذوق امر نشات می‌گیرد:

یا بُود کز عکسِ آن جوهای خمر
مست گُردم، بو بَرَم از ذوقِ امر

—مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۱۹

در آخر به خود می‌گویم که آقای نیما:

دیو چون عاجز شود در افتتان
استعانت جوید او زین انسیان

—مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۲۱

بترس و حواست باشد که مغرور به هیچی نشوی که مبادا دلِ اهلِ دل از تو خسته شود. یادت باشد چه کسانی از چه منجلابی تو را درآوردند و همین قدر آگاهی اندکت را هم مدیون چه کسانی هستی. آقای نیما اندازهٔ سنگ که معرفت و وفاداری را بلدی، مگه نه؟

آن درِ اول که خوردی اُستخوان
سخت گیر و حق گزار، آن را مَمان

—مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۶

—آن را مَمان: آن جا را ترک نکن

اگر دریای عمانی سراسر
در آن ابری نگر کز وی چکیدی

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۶۳

با عشق و احترام:
—نیما از کانادا



خانم سرور از گلستان



شرح ابیاتی از مثنوی با موضوع برگ بی‌برگی:

چون که با بی‌برگیِ غربت بساخت
برگِ بی‌برگی به‌سوی او بتاخت

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۶۱

– برگ: در این جا منظور هم‌هویت‌شدگی‌هاست.

ما به عنوان خدائیت، در غربت این جهان از خداوند جدا هستیم و به اشتباه هم‌هویت‌شدگی‌ها را برگ و نوا و سرمایه می‌دانیم، اما وقتی انسان با وجود این که در غربت و جدایی از خداوند است و هنوز من‌ذهنی دارد و در ذهن به سر می‌برد، بتواند با بی‌برگی و بدون هم‌هویت‌شدگی سر کند، از هم‌هویت‌شدن با چیزها و آدم‌ها پرهیز نماید، در این حالت برگ و نوای معنوی، به‌سوی او می‌شتابد. از برکت فضای خالی شده مرکزش برخوردار می‌شود.

اگر کسی بتواند برگ بی‌برگی را تحمل کند، صبر داشته باشد، در این صورت برگ بی‌برگی که همان باز شدن فضای درون است قسمت و روزی‌اش می‌شود.

برگ بی برگی، همه اقطاع اوست
فقر و خواریش افتخارست و علّوست

—مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۵۱۹

—اقطاع: بریدن و به کسی دادن

برگ بی برگی، از بزرگترین برکات خداوندست؛ شناسایی و رها کردن همانیدگی‌هاست. وقتی خداوند یک هم‌هویت‌شدگی را از ما می‌گیرد و عدم را در مرکز ما قرار می‌دهد، ما به عنوان عدم، از عدم آگاه می‌شویم.

فقر و خواری افتخار و سرافرازی است. فقر، جای خالی همانیدگی می‌نشیند و به یک معنا، بی‌نیازی به جهان است، وقتی همانیدگی نداشته باشیم، نیازمند به جهان و دیگران هم نیستیم، در نتیجه راضی هستیم و پذیرش داریم. هر چیزی که برای من ذهنی خواری ست، همان باعث افتخار و سرافرازی ماست ولی ما با من ذهنی غلط می‌بینیم؛ من ذهنی برگ بی‌برگی را نمی‌فهمد.

برگ بی‌برگی تو را چون برگ شد
جانِ باقی یافتی و، مرگ شد

—مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۷۸

—برگ بی‌برگی: سرمایه عدمِ تعلق، سرمایه عدمِ هم‌هویت‌شدگی
—باقی: جاودان

اگر هشیار شدن به عدم، آگاه شدنِ هشیاری از هشیاری و خالی شدن مرکز از همانیدگی‌ها، برگ و نوای تو باشد و به خودت بقبولانی که هر چه مرکز بیشتر خالی شود، زندگی من بهتر می‌شود، در این صورت جان باقی می‌یابی؛ یعنی به این لحظه می‌آیی و از جنس این لحظه ابدی می‌شوی و برگ به دنبال کار خودش می‌رود زیرا در ما علاوه بر این تن، یک ثبات و یک هشیاری بر ذات خودش قائم است که به فرم وابسته نیست، تا زمانی که این فرم هست، هشیاری در ما در این جهان زندگی می‌کند، اگر هم فرم بیافتد، برایش فرقی نمی‌کند، بنابراین از برگ نمی‌ترسیم.

مرگ بی‌مرگی بُود ما را حلال
برگ بی‌برگی بُود ما را نوال

—مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۲۷

-مرگ بی مرگی: مرگ به من ذهنی
-برگ بی برگی: آگاه شدن عدم از خودش در مرکز ما
-نوال: عطا و بخشش

مرگ بی مرگی یعنی مردن به من ذهنی، شناسایی همانیدگی‌ها و انداختن آنها، که ما را جاودانه می‌کند و برای ما حلال است. برگ بی برگی، آگاه شدن عدم از خودش در مرکز ما، برای ما عطای ایزدی ست، به عبارتی دیگر، باید به من ذهنی بمیریم تا جاودانه شویم، فضا را بگشاییم و لحظه به لحظه تسلیم را تمرین کنیم تا عدم که بخشش ایزدی ست در مرکز ما قرار بگیرد.

ثَن چو با برگ است، روز و شب از آن
شاخِ جان در برگ ریزست و خزان

—مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۴

—برگ: در این جا به معنی آذوقه و رزقِ مادی است.

اگر من ذهنی ما، روز و شب در حال رونق است یعنی ما به چیزها چسبیده‌ایم و لحظه به لحظه در فکر زیاد کردن همانیدگی‌ها هستیم، پس من ذهنی ما با برگ و نواست و روز به روز در حال بزرگتر شدن است. ما به عنوان من ذهنی، جهان، خدا و خودمان را بر حسب چیزها می‌بینیم؛ در مقابل، شاخ روح ما، هشیاری ما، در حال پژمرده شدن و در خزان است، اما اگر به صورت حضور ناظر، به ذهن نگاه کنیم و بگوییم: من این من ذهنی نیستم و می‌خواهم به خدا زنده شوم، من ذهنی کوچک می‌شود و هشیاری ما رونق می‌یابد.

برگ تن بی برگی جان است، زود
این ببايد کاستن، آن را فزود

—مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۵

رونق من ذهنی، بی رونق شدن جان اصلی ماست، باید جان من ذهنی را کاهش دهیم تا رونق هشیاری زیاد شود.
برای اینکه هشیاری در ما رونق بگیرد، باید همانیدگی‌ها را شناسایی کنیم و بیاندازیم و با زندگی آشتی کنیم.
هرچه من ذهنی بزرگ‌تر و با برگ‌تر باشد جان ما پژمرده‌تر می‌شود، پس باید من ذهنی را کاهش دهیم، کوچک کنیم تا جان ما افزایش یابد.

—برگرفته از برنامه‌های گنج حضور
—سرور از گلستان



خانم سمانه از تهران



با سلام

ایوانِ زندگی

سیستم، مجموعه‌ای از اجزاست که برای رسیدن به یک هدف مشترک با همدیگر تعامل دارند؛ مثلاً طبیعت یک سیستم است؛ باران می‌بارد، خاک تازه می‌شود، دانه جوانه می‌زند و رشد می‌کند. همین‌طور بدن انسان یک سیستم است که کار هر یک از اعضا روی دیگری اثر می‌گذارد و منجر به عملکرد مناسب بدن می‌شود. و در نهایت تمام عالم هستی یک سیستم است.

مولانا دید سیستمی و کل‌نگری را به ما می‌آموزد و می‌خواهد انسان، خودش را به‌عنوان امتدادِ خدا و مهمترین عضو از کُل آفرینش ببیند.

مولانا می‌فرماید به ایوان بیا یعنی به فضای گشوده شده این لحظه بیا و از بالا به همه چیز نگاه کن. از ایوان به جهان مادی نگاه کردن، موجب می‌شود تا دید انسان وسعت پیدا کند. به‌طور مثال اتفاق این لحظه یک جزء از طرح کلی زندگی است که من فقط آن را می‌بینم ولی از مابقی اجزا و اتفاقات بی‌خبرم.

درحقیقت در زیر این اتفاقی که برای شخص من می‌افتد، اجزای زیادی به هم متصل است و من نمی‌توانم با دید ذهنی نسبت به آن قضاوت و مقاوت کنم و در نظم زندگی پارازیت و ناهماهنگی ایجاد کنم.

از طرفی وقتی از ایوان نگاه کنیم، می‌توانیم پایان کار خودمان را ببینیم؛ یعنی اقامت ما در سفر به این دنیا ۸۰ و یا ۹۰ سال است و در این مدت می‌بایست، هم به منظور اصلی آمدنمان که زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خداست، برسیم و هم به منظور فرعی مان که جاری کردن خرد، انرژی و عشق زندگی به این جهان و خلق اثری سازنده هست، جامه عمل بپوشانیم.

هر که پایان بین تر، او مسعود تر
جد تر او کار د که افزون دید بر

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۸۸

پس اکنون که پایان کار را می بینیم، می آییم به این لحظه و از تمام امکاناتی که در این لحظه در اختیار داریم، در جهت این دو منظور استفاده می کنیم.

روزگار خویش را امروز دان
بنگرش تا در چه سودا می‌رود

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۲۳

یکی از مهمترین هدیه‌های زندگی، زمان است. وقت و زمانی که در جهت کار کردن روی خودمان می‌گذاریم تا سرمایه حضور کسب کنیم را نباید در راه من‌ذهنی خرج کنیم و یا صرف انسان‌هایی که من‌ذهنی قوی دارند و می‌خواهند ما را به جهات مختلف بکشانند.

از جهت ره زدن راه درآرد مرا
تا به گف ره زنان باز سپارد مرا

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۸

آنکه زند هر دمی راه دو صد قافله
من چه زنم پیش او؟ او به چه آرد مرا؟

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۸

یکی دیگر از امکاناتی که زندگی در اختیار ما می‌گذارد، پول است. من‌ذهنی پول را در راه‌هایی نادرست تباه می‌کند.

گاهی من‌های‌ذهنی بزرگ سرمایه‌های کلانی را صرف جنگ و تخریب جهان می‌کنند و همین‌طور من‌ذهنی شخصِ ما پول را در راه‌هایی غیرضروری و ناسالم هدر می‌دهد که هیچ کدام از طرف زندگی پذیرفته نمی‌شود.

ای بسا امساک کز انفاق به
مال حق را جز به امر حق مده

—مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۲۶

استعدادهای درونی، قوای ذهنی و جسمی ما از دیگر امانت‌های زندگی است؛ اگر همانیدگی‌هایمان را شناسایی نکنیم و آنها را از مرکزمان بیرون نرانیم موجب می‌شود تا هوشیاری حضور در افکار و اندیشه‌های بیهوده که به اندازه یک پر کاه نمی‌آرزد، تقسیم شود و اینگونه استعدادهای ذاتی‌مان شکوفا نشده و به ثمر نمی‌رسد.

هوش را توزیع کردی بر جهات
می‌نیرزد تره‌یی آن ترهات

—مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۸۴

آب هُش را می‌گشدد هر بیخ خار
آبِ هوشْت چون رَسَد سوی ثمار؟

—مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۸۵

همینطور پایان‌بینی ما باعث می‌شود تا روابط انسانی ما نیز در جهت حضور باشد، پس نباید با هر انسانی
مانوس شویم. خداوند در سورهٔ انعام آیهٔ ۹۴ می‌فرماید: «و براستی که نزد ما تنها آید همانطور که نخستین بار
آفریدیمتان»

چون به آخر، فرد خواهیم ماندن
خو نباید کرد با هر مرد و زن

—مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۳

در پایان مولانا می‌فرماید، خوشا به حال لحظه‌ای که همهٔ ما انسان‌ها به ایوانِ زندگی برسیم و از این فضای
گشوده شده به جهان نگاه کنیم؛ فضایی که مملو از شادی و عشق است و به دور از خرافاتِ پریشانِ من‌ذهنی،
فرصتِ باهم‌بودنمان را جشن بگیریم.

خُنْک آن دم که نشینیم در ایوان من و تو
به دو نقش و به دو صورت به یکی جان من و تو

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۱۴

من و تو بی من و تو جمع شویم از سرِ ذوق
خوش و فارغ ز خرافات پریشان من و تو

—مولوی، دیوانِ شمس، غزل ۲۲۱۴

با سپاس فراوان:
—سمانه از تهران



آقای علی از دانمارک



با درود و تقدیم احترام.

در مسیر بازگشت، بخش اول:

ما قبل از ورود به این جهان، همواره همنشین و مصاحب خدا بودیم؛ یعنی مرکزمان عدم بود ولی پس از ورود به این جهان، به علت همانیده شدن با نقش‌ها و صورت‌های گذرای دنیای دون، گناهکار شدیم و به دلیل این اتهام، از همنشینی با او محروم شدیم:

در بخارا بنده صدر جهان
متهم شد، گشت از صدرش نهان

-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۸۶

به عبارت دیگر، پس از ورود به جهانِ فرم و گذاشتن نقش‌ها و صورت‌ها در مرکزمان به جای خدا، او از ما کناره گرفت و پنهان شد:

چو به شهر تو رسیدم، تو ز من گوشه گزیدی
چو ز شهر تو برفتم، به وداعیم ندیدی

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۲۰

بعد از کشیدن دردِ فراق و دوری از معشوق، به این نتیجه می‌رسیم که باید به این جدائی، پایان دهیم و به سوی او برگردیم.

خلاصه قصه وکیل صدر جهان، که از بیت ۳۶۸۶ دفتر سوم مثنوی آغاز می شود، بدین صورت است که در شهر بخارا وکیل صدر جهان به جرمی متهم شد و از صدر جهان کناره گرفت و مدت ده سال، آواره شهرها شد. سپس از فرط اشتیاقی که به او داشت با خود عزم کرد که به دیدار او بشتابد و به این هجران پایان دهد. وقتی به بخارا رسید دوستانش به او گفتند: زود پنهان شو که صدر جهان قصد کشتن تو را دارد. وکیل گفت: مرا از کشته شدن مترسانید که خود، طالب آنم.

وکیل بالاخره به بارگاه صدر جهان می رسد و با دیدن او بی هوش بر زمین می افتد. اطرافیان شاه سعی می کنند او را به هوش بیاورند ولی شاه که می داند بی هوشی او از عشق است، او را می نوازد و به هوشیاری می آورد.

با توجه به نتیجه‌گیری مولانا از این حکایت، مراد از صدر جهان، خداوند است و مراد از وکیل، انسانی است که به واسطه گناه یعنی هم‌هویت‌شدگی از او دور می‌شود و اسیر جهان صورت و نقشهای فکری می‌شود.

با تعمق در این داستان، به نکات مهمی می‌توان اشاره کرد که ما به عنوان سالک باید در راه بازگشت به سوی خدا و پایان دادن به این فراق، سرلوحه کار خود قرار دهیم.

اول اینکه بدانیم ما در معیت خداییم و اگرچه موقتاً از او جدا شده‌ایم ولی او هر لحظه ما را به سوی خودش می‌خواند و مشتری حقیقی ما اوست و اوست که آغاز و پایان ما را می‌داند، پس نباید دل به مشتری‌های دیگر ببندیم.

مشتري ماست الله اشتری
از غم هر مشتري هين برترأ

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۳

مشتريی جو که جویان تو است
عالم آغاز و پایان تو است

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۴

نکته دیگری که در مسیر بازگشت باید مدنظر داشته باشیم اینست که در این میان، یک فراق دیگر هم پیش خواهد آمد که برعکس فراق اصلی که باید به آن پایان بخشیم، درباره این یکی باید بیندیشیم و صبر و شکر را پیشه کنیم و آن فراق از هر چیزی غیر از خداوند است:

هر چه از وی شاد گردی در جهان
از فراق او بیندیش آن زمان

—مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۷

ز آنچه گشتی شاد، بس کس شاد شد
آخر از وی جست و همچون باد شد

–مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۸

از تو هم بجهد تو دل بر وی مَنه
پیش از آن کو بجهد، از وی تو بجه

–مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۹

نکته ظریفی که باید به آن توجه کنیم اینست که مسیر بازگشت ما به سوی خدا خالی از صورت‌ها و نقش‌های به ظاهر زیبای دنیوی نخواهد بود و در این میان، شیطان و من‌ذهنی بیکار ننشسته‌اند تا ما چهارنعل بتازیم و به مقصود برسیم. هر لحظه، ما با دیدن این زیبارویان بدلی به احتمال قریب‌به‌یقین فریب آنها را خواهیم خورد و از راه باز خواهیم ماند.

چاره کار اینست که از دست این مظاهر دنیوی به خداوند رحمان پناه ببریم و با تمرین مکرر، این کار به صورت عادت برایمان بشود.

همچو مریم، گوی پیش از فوتِ مُلک
نقش را کَالْعَوْدُ بِالرَّحْمَنِ مِنْک

—مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۰۰

بیت فوق اشاره به آیه ۱۸-۱۶ سوره مریم دارد:

وَاذْكُرْ فِي الْكِتَابِ مَرْيَمَ إِذِ انْتَبَذَتْ مِنْ أَهْلِهَا مَكَانًا شَرْقِيًّا فَاتَّخَذَتْ مِنْ دُونِهِمْ حِجَابًا فَأَرْسَلْنَا إِلَيْهَا رُوحَنَا فَتَمَثَّلَ لَهَا بَشَرًا سَوِيًّا قَالَتْ إِنِّي أَعُوذُ بِالرَّحْمَانِ مِنْكَ إِنْ كُنْتَ تَقِيًّا۔

«در این کتاب (قرآن کریم) یاد آر از مریم، آنگاه که از خانواده‌اش کناره گرفت و در ناحیه شرقی ساکن شد و پرده‌ای میان خود و آنان کشید. در این هنگام ما روح خود (جبرئیل) را بسوی او فرستادیم و او به صورت انسانی کامل و بی‌عیب بر او ظاهر شد. او (مریم) سخت بترسید و گفت: به خداوند رحمان پناه برم اگر پرهیزگاری.»

در اینجا مولانا از تمثیل جبرئیل به صورت بشر، اشاره‌ای می‌کند به جهان پُر نقش و نگار دنیای گذرا و منظور از «مریم» همه ما هستیم که نباید شیفته این زیبایی‌ها شویم و دل به آنها ببندیم.

دید مریم صورتی بس جان فزا
جان فزایی، دل ربایی در خلا

–مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۰۱

لرزه بر اعضای مریم اوفتاد
کو برهنه بود و ترسید از فساد

–مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۰۴

گشت بی خود مریم و، در بی خودی
گفت: بجهم در پناه ایزدی

—مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۰۷

زآنکه عادت کرده بود آن پاک جیب
در هزیمت رخت بردن سوی غیب

—مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۰۸

چون جهان را دید ملکی بی قرار
حازمانه، ساخت زآن حضرت حصار

—مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۰۹

هریک از ابیات فوق هم حاوی نکات ظریفی است که می‌تواند راهنمای ما در این مسیر باشد:

- اول اینکه نیروی کششِ همانیدگی‌ها بسیار قوی است و ما نباید آن را دست کم بگیریم.
- دوم اینکه با توجه به اینکه در اوایل کار، ما برهنه از لباس حضور هستیم، باید احتیاط و پرهیز را سرلوحه کار خود قرار دهیم که مبادا پایمان بلغزد و هم‌هویت شویم.

• سوم اینکه تنها با تسلیم و فضاگشایی واقعی است که می‌توانیم به خدا پناه ببریم تا او با نیروی کن‌فکانش بتواند ما را از شرّ همانیدگی‌ها در امان نگه دارد.

• چهارم اینکه، همیشه مد نظر داشته باشیم که از همانیدگی‌ها به دلیل بی‌ثباتی آنها نمی‌توانیم حس امنیت، عقل، قدرت و هدایت بگیریم.

در ادامه داستان، وکیل صدر جهان که در حال بازگشت به بخارا است با تهدیدات و سرزنش‌های دوستان خود مواجه می‌شود:

گفت او را ناصحی: ای بی‌خبر
عاقبت اندیش، اگر داری هنر

–مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۱۲

چون بخارا می‌روی، دیوانه‌یی
لایق زنجیر و زندانِ خانه‌یی

—مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۱۴

ما هم در راه کار کردن روی خود و انداختن همانیدگی‌ها، مطمئناً با تهدیدات من‌ذهنی خودمان و سرزنش‌های اطرافیان روبرو خواهیم بود، زیرا آنها قادر به دیدن و درک این عشقِ پنهانی در درون ما نیستند ولی از آنجایی که نیروی درونی عشق در ما بیدار شده است، این تهدیدات مانع از حرکت ما نخواهد شد.

عشق پنهان کرده بود او را اسیر
آن موکل را نمی‌دید آن نذیر

—مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۲۰

با این حال و با وجود این بیداری در ما، مولانا از وجود نیروی دیگری که میل به تخریب و ضرر رساندن به ما دارد نیز خبر می‌دهد که همان من‌ذهنی یا نفس اماره است و هشدار می‌دهد که به این مقدار از بیداری مغرور نشو و از شرّ وسوسه‌های این دیو هولناک به خداوند پناه ببر، زیرا بدون یاری او نمی‌توانی از دستش جان سالم بدر ببری:

هر که بینی در زیانی می‌رود
گرچه تنها، با عَوانی می‌رود

—مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۲۴

گر از او واقف بُدی، افغان زدی
پیشِ آن سلطانِ سلطانان شدی

—مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۲۵

ریختی بر سر به پیشِ شاه، خاک
تا امان دیدی ز دیوِ سهمناک

—مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۲۶

میر دیدی خویش را، ای کم زِ مور
ز آن ندیدی آن موگل را تو کور

—مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۲۷

غرّه گشتی زین دروغین پرّ و بال
پرّ و بالی کو گشد سوی و بال

—مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۲۸

—با تشکر:
—علی از دانمارک



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود

